

خدا چون سلام به روی ماهت...

چند قصه‌ی پرنده



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

چند قصہ ی پرندہ

الن اوہ

شروین جوانبخت، نگار شجاعی

شبتم حاتمى، مریم رئیسى

عنوان و نام پدیدآور: چند قصه‌ی پرده / نویسنده [صحیح: ویراستار] الن اوه؛ مترجمین: شروین جوانبخت... [و دیگران].
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
 مشخصات ظاهری: ۱۱۱ ص؛ ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۱۶-۳
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
 یادداشت: عنوان اصلی: 2017. Flying lessons & other stories
 یادداشت: مترجمین: شروین جوانبخت، نگار شجاعی، شبنم حاتمی، مریم رئیسی.
 موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱ م. -- مجموعه‌ها
 موضوع: داستان‌های کوتاه آمریکایی -- قرن ۲۱ م. -- مجموعه‌ها
 Children's stories, American -- 21st century -- Collections
 موضوع: Short stories, American -- 21st century -- Collections
 شناسه‌ی افزوده: اوه، الن، ویراستار
 Oh, Ellen, Prophecy novel
 شناسه‌ی افزوده: جوانبخت، شروین، ۱۳۶۹ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۸ ج ۹ / PS ۳۶۰۰
 رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۰۸ [ج]
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۲۷۰۶۲
 ۷۰۹۱۶۰۱



انتشارات پرتقال

چند قصه‌ی پرده

نویسنده: الن اوه

مترجمین: شروین جوانبخت، نگار شجاعی، شبنم حاتمی، مریم رئیسی

ویراستاران ادبی: سپیده رضوی، محسن محمدبیگی

ویراستار فنی: مهدیه السادات شریعتی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۶۱۶-۳

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ و صحافی: شادرنگ

قیمت: ۲۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فهرست

۷	راه دشوار
۲۳	شرکت ثبت شده‌ی نقاشی خورشید
۴۳	سامانتای مخفی
۶۸	ماجرای لوبیا و پلوی ایسایا دان
۸۵	پاکنده‌ی سرزمین چاکتاو، نیمه‌شب در کوهستان
۱۰۱	خیابان اصلی

راه دشوار

گریس لین

وقتی من را به خانواده‌ی لی^۱ فروختند، مادرم اول از خانم لی قول گرفت به من خواندن یاد بدهد و بعد گذاشت من را ببرد. «مادرش چهارده‌تا بچه‌ی دیگه داشت که داشتن از گرسنگی می‌مردن و دودستی چسبیده بودن بهش، ولی باز هم به‌زور می‌خواست ازم قول بگیره.» خانم لی دماغش را بالا کشید و با صدای تیزی ادا درآورد. «بهم قول بدین که از شش‌سالگی بهش خوندن یاد بدین! به جدتون قَسْمتون می‌دم! قول بدین!»
خاله وانگ^۲ با بدخلقی جواب داد: «نبايد قبول می‌کردی.» او قبلاً هم این داستان را زیاد شنیده بود.

«دختر خوندن یاد بگیره! حیف وقت!» خانم لی که دلخوری‌اش از زمان گذشته بیشتر از دلخوری خاله وانگ از زمان حال بود، حرفش را ادامه داد: «اون هم فقط به‌خاطر این که مادرش دختر یه دانشمند بوده!»

1- Li

2- Wang

خاله وانگ پشت چشمی نازک کرد و گفت: «خُب، پس نباید دروغ می‌گفتی.» و از لی‌چی‌های شیرینی که دست من بود، برداشت. خانم لی گفت: «با خودم گفتم اون که هیچ‌وقت نمی‌فهمه! فقط برای این قبول کردم که بتونم بچه رو بردارم و برم.» آهسته سرفه‌ای کردم و سینی را روی میز گذاشتم. با تعظیم بلندبالایی گفتم: «خانم لی، استاد اومده.» او با حرص نفسش را بیرون داد و با تکان دستش، آستین ابریشمی و بزرگش را مثل پرچم تسلیم به حرکت درآورد. من را مرخص کرد و گفت: «برو.» لبخندم را پنهان کردم و سعی کردم مثل خدمتکارهایی که مدام بهشان اخم و تَخَم می‌شد با فروتنی راه بروم. برخلاف خاله وانگ، حوصله‌ی من از شکوه و شکایت‌های خانم لی سر نرفته بود. مادرم را اصلاً به یاد نمی‌آوردم، اما همیشه از شنیدن این احساس غرور می‌کردم که به خودش این جرئت را داده بود تا به خاطر من از خانم لی هولناک درخواستی کند. مادرم با وجود شرایط نابسامانش، حتماً زن شجاعی بوده است. شاید هم روح مادرم بود که خانم لی را مجبور کرد پای قولش بایستد. چون روزی که شش‌ساله شدم، معلم خصوصی جدیدی به خانه‌ی لی آمد. وقتی داشتم قوز کرده، وظیفه‌ی روزانه‌ام را انجام می‌دادم و لگن‌های توی راهرو را خالی می‌کردم، نوک کلاه چهارگوش و سیاه‌رنگش را دیدم که به آرامی از کنار مقبره‌ی خانوادگی رد شد و رفت توی اتاق درس. البته آمده بود تا به فودینگ، تنها پسرِ نفرت‌انگیزِ خانم لی، درس بدهد. این دانشمند فرهیخته، یکی دیگر از تمام معلم‌های خصوصی‌ای بود که به این امید استخدام می‌شدند تا فودینگ بتواند چیزی یاد بگیرد. دوتا معلم آخری با بی‌آبرویی و عصبانیت از آن‌جا رفته بودند. چون فودینگ هنوز نمی‌توانست حتی یک شعر بخواند و برای همین خانم لی حقوق معلم‌ها را نداده بود.

روز تولد من و ورود معلم خصوصی جدید برای خانواده‌ی لی ذره‌ای اهمیت نداشت، اما در همان روز، عود خوشبوکننده‌ی مقبره‌ی اجدادی سر لچ افتاده بود و روشن نمی‌شد. ارباب لی نه یک بار، بلکه چند بار تلاش کرد روشنش کند، اما هرچقدر هم آتش را بیشتر کرد، عود نمی‌سوخت. ارباب لی با درماندگی سراغ استاد جدید رفت تا راه چاره‌ای پیدا کند.

دانشمند گفت: «ظاهر قضیه نشون می‌ده که شما یا یکی از اعضای خونواده‌تون باعث شرم یکی از اجدادتون شدین. شاید یه نفر چیزی دزدیده یا به قولی که داده وفا نکرده.»

ارباب لی با احترام سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. «بله، البته.» بعد به خانم لی پرید. «خانم! ما اجدادمون رو خشمگین کردیم! شماها چی کار کردین؟» گردبادی در خانه‌ی لی درگرفت و همه، از سرآشپز بگیر تا دون‌پایه‌ترین خدمتکار یعنی من، سؤال و جواب شدند. وقتی معلوم شد که تولد شش‌سالگی من است، خانم لی قولی را که به مادرم داده بود، به یاد آورد و بعد رنگ از رویش پرید و مثل شاخه‌ی بی‌رنگ‌وروی درخت بامبو به این‌طرف و آن‌طرف تکان خورد.

او با وحشت گفت: «امکان نداره...»

ولی معلم جدید گفت که امکانش هست و احتمالاً قضیه همین است و بی‌درنگ مبلغ حق‌التدریسش را برای دوتا شاگرد به زبان آورد. خانم لی که هنوز از فاش شدن این موضوع و تشرهای همسرش مات‌ومبهوت بود، اصلاً سر قیمت چانه نزد (البته بعداً سعی خودش را کرد و گفت چون من دخترم، شهریه‌ام باید کمتر باشد، ولی جواب معلم این بود که اتفاقاً چون من دخترم، باید بیشتر بهش پول بدهند، چون من یک مورد استثنایی هستم و به همین دلیل موضوع به حال خودش رها شد) و من آموزش‌م را آغاز کردم.

این ماجرا بیشتر از شش سال قبل اتفاق افتاد و بیشتر از شش سال

سریع روی زمین صاف و سنگی می‌لغزیدند و فقط در مقابل مقبره متوقف می‌شدند. او با هوشیاری نگاهی به اطراف می‌انداخت و سریع عود را عوض می‌کرد؛ این طوری هم خیالش از بابت درس‌های من راحت می‌شد، هم از بیشتر شدن حقوق خودش.

استاد گفت: «دیر کردی، لینگ‌سی!» اما عصبانی نبود. او می‌دانست که دلیل همیشگی دیر آمدن من خانم لی است.

فودینگ با تمسخر گفت: «لینگ‌سی دیر کرده!» سعی کردم رنجشی از فودینگ به دل راه ندهم، چون او چیزی بیشتر از اسمش را نمی‌توانست بخواند و برای همین بود که من توانسته بودم سال‌ها درس بخوانم. اما کار سختی بود. در طول این سال‌ها، او از لحاظ جسمی رشد کرده و مردی شده بود، اما هنوز هم مثل بچگی‌اش پسری دیوانه و لوس بود. در واقع، گذر سال‌ها او را وحشتناک‌تر هم کرده بود، چون آن زمان رگه‌ای از شرارت هم در وجودش داشت که باعث می‌شد از بی‌رحمی و آزار دادن دیگران لذت ببرد. وقتی دیدم دوباره دارد پاهای جیرجیرکی را می‌کند، ناخودآگاه به خودم لرزیدم.

معلم به فودینگ اعتنا نکرد و گفت: «شعر امروز راه دشوار اثر لی پو^۱ است.» پشت میز زانو زدم و شروع کردم به خواندن.

بر امواج خواهم راند،

و بر امواج بی‌انتها چیره خواهم شد.

بادبان‌ها را بر اقیانوس پهناور خواهم گستراند،

و روزی به ساحل‌های دوردست، دست خواهم یافت.

زیر لب گفتم: «اقیانوس.» من فقط چند بار، آن هم به تعداد انگشت‌های یک دست، از دیوارهای منزل لی دورتر رفته بودم. اما یک بار که من را با

1- Lingsi

2- Li Po

شووان^۱ سرآشپز به شهر فرستادند تا فلفل بخرم، چشمم به دریا افتاد. ولی فقط یک نگاه بود و وقتی سعی کردم بیشتر ببینم، شووان من را محکم عقب کشید. شووان از دزدهای دریایی وحشت داشت و مطمئن بود که حتی اگر فقط به دریا نگاه کند، سروکله‌شان پیدا می‌شود.

استاد گفت: «لی پو از سختی‌های بی‌پایان نوشته، اما با این حال روحیه‌ی دلیرش رو احساس می‌کنین. امیدوارم این رو به خاطر بسپری، لینگ‌سی.»
سرم را بلند کردم و با علامت سؤال‌ی توی چشم‌هایم نگاهش کردم، چون جرئت نداشتم خودم از او سؤال‌ی بپرسم.

استاد گفت: «امروز آخرین درس ماست. خانم لی به من اطلاع دادن که فودینگ به‌زودی به سن ازدواج می‌رسه و حالا باید وقتش رو صرف... کارهای دیگه بکنه.»

هر دویمان نگاهی به فودینگ انداختیم که داشت کوهی از حشرات مُرده درست می‌کرد و سریع رویمان را برگرداندیم. چشم‌هایم پر از اشک شدند. می‌دانستم که این درس‌ها تا ابد طول نمی‌کشند، اما حالا که داشتند به پایان می‌رسیدند، احساس می‌کردم نمی‌توانم این موضوع را تحمل کنم.

استاد با مهربانی به من گفت: «خیلی چیزها یاد گرفتی، لینگ‌سی. تو شاگرد خیلی باهوش و زرنگی هستی. اگه پسر بودی، شک ندارم که در امتحانات امپراتوری افتخار کسب می‌کردی.»

سعی کردم لبخند بزنم، اما فقط توانستم سر تعظیم فرود بیاورم. دست استاد را حس کردم که با ملایمت روی سرم قرار گرفت.

او گفت: «به قول منسیوس^۲، حکیم دوم، سه لذت در این دنیا هست: سلامتی، وجدان آسوده و آموختن به کسانی که لیاقتش را دارند. از درس دادن به تو لذت بردم، لینگ‌سی.»

1- Shuwan

2- Mencius

تا مدت زیادی بعد از آخرین درس‌مان و خیلی وقت بعد از این‌که استاد از منزل لی رفت و من مجموعه‌ی حشرات فودینگ را از روی زمین جارو کردم، اشک‌هایم بند نمی‌آمدند. حتی وقتی داشتم گلدان‌های توی آشپزخانه را می‌ساییدم هم اشک می‌ریختم و اعصاب خدمتکارهای دیگر را حسابی خرد کردم.

بیسی^۱ که داشت کاسه‌های کثیف را می‌آورد تا بشویم، بهم پرید: «بس کن دیگه، گریه نکن. همین‌طوری هم بدون گوش دادن به فین‌فین تو کلی کار ریخته سرمون.»

شووان گفت: «به من نگاه کن. من باید برای همه‌ی اعضای خانواده ظرف غذا آماده کنم، فکر می‌کنی دلم می‌خواد این کار رو بکنم؟ هائوبو^۲ و موگانگ^۳ و بقیه‌ی مردها هم باید تخت‌های روان رو حاضر کنن و آماده بشن تا فردا فودینگ چاقالو رو چند ساعت این‌طرف و اون‌طرف ببرن، ولی اون‌ها هم گریه نمی‌کنن. برای همین هیچ‌کس حوصله‌ی فین‌فین تو رو نداره!»

آب دهانم را قورت دادم و صورتم را با آستینم پاک کردم. پرسیدم: «برای چی داریم ظرف غذا و تخت روان حاضر می‌کنیم؟ اعضای خانواده کجا دارن می‌رن؟» بیسی گفت: «منظورت اینه که همه‌مون با هم داریم کجا می‌ریم؟ این‌دفعه می‌خوان همه‌مون رو با خودشون ببرن، حتی تو رو.»

من که غافلگیر شده بودم، پرسیدم: «من؟» فکر می‌کردم خانم لی و اعضای خانواده می‌خواهند برای تفریحی پرخرج بروند یا سری به خاله ژو^۴ یا قصر یکی دیگر از دخترخاله‌ها و پسرخاله‌های ثروتمندشان بزنند. «کجا؟ چرا؟»

بیسی گفت: «اول ماهه، احمق‌جون! درسته که تو درس پول‌دارها رو خوندی و خوندن یاد گرفتی، ولی خیلی هم زرنگ نیستی. حُب دارن ما رو می‌برن خدمتگزاری معبد.»

داشتم می‌گفتم: «ولی تا معبد طول عمر که کمتر از چند ساعت...»

1- Bisi

2- Haobo

3- Mugang

4- Xue

بیسی با عصبانیت گفت: «نمی‌ریم معبد طول عمر». معلوم بود که خشمش بیشتر به خاطر کار است، نه به خاطر من. «این دفعه داریم می‌ریم معبد رود بی کران.»

گفتم: «همون معبد خیلی بزرگ و طلایی کنار اقیانوس؟ چرا؟» شووان گفت: «خُب معلومه، به خاطر فودینگ. خانم لی امیدواره که راهب بزرگ واسطه بشه و براش یه همسر پیدا کنه. معبد رود بی کران! برای همینه که این همه پول اون جا پیدا می‌شه؛ یه رود بی کران رشوه بهش جاری می‌شه.» بیسی خرناسی کشید و گفت: «باید هم وزن یه فیل گنده طلا داشته باشه که راهب بتونه برای فودینگ همسر پیدا کنه. هیچ واسطه‌ای حاضر نمی‌شه ترتیب ازدواج دختری اصیل رو با اون گونی برنج بده. یعنی خود خانم لی این رو نمی‌فهمه؟»

«چرا، می‌فهمه. خانم لی که احمق نیست! فکر می‌کنی چرا...» شووان حرفش را خورد و هر دو خدمتکار نگاه عجیبی به من انداختند. پرسیدم: «چیه؟» وقتی سکوت طولانی‌تر شد، قوری چای را که می‌شستم، گذاشتم زمین و بهشان چشم‌غره رفتم. با تحکم گفتم: «چیه؟ بهم بگین!» شووان گفت: «وقتی فودینگ هفت‌ساله شده بود دیگه همه می‌دونستن که احمق و گستاخه. خانم لی هم می‌دونست که ممکنه به‌سختی زن گیرش بیاد...» بیسی گفت: «فکر می‌کنی چرا خانم لی اون قدر دست‌وپا زد تا تو، نوه‌ی یه دانشمند، رو بیاره این جا؟ اون می‌تونست بچه‌ی هر کشاورز بدبختی رو با پول کمتر بگیره و هیچ قول مسخره‌ای هم نده. اون دنبال یه دختر اصیل می‌گشت که یه روزی به دردش بخوره.»

ماتم برد. یعنی اگر خانم لی نمی‌توانست عروس مناسبی پیدا کند، من باید با فودینگ ازدواج می‌کردم؟ من؟! حس کردم که انگار ماهی فاسد خورده‌ام. شووان که سعی داشت مهربان باشد، گفت: «تو هنوز به سن ازدواج نرسیدی. چند سال دیگه وقت داری. برای همینه که خانم لی داره سعی

می‌کنه الان برای فودینگ یه همسر پیدا کنه. امیدواره قبل از این که تو مجبور بشی با فودینگ ازدواج کنی، یکی دیگه رو برای ازدواج باهش پیدا کنه.» بیسی دماغش را بالا کشید. «البته به نظر من که بی‌خودی امیدواره!» به فودینگ و انگشت‌های پرمویش فکر کردم که حتی عرضه نداشتند قلم‌موی نقاشی را نگه دارند، ولی استعداد خاصی در شکنجه کردن حشرات داشتند. یعنی اگر با دقت بیشتری گوش می‌دادم، می‌توانستم صدای جیغ‌های خاموش آن‌ها را بشنوم؟ اشک‌هایی از سر ترس و وحشت چشم‌هایم را پر کردند.

شووان با بی‌صبری آه کشید و شاکی شد. «باز اشکش رو درآوردی!» بیسی تلافی‌جویانه گفت: «حُب لاقِل این دفعه دلیل خوبی برای گریه کردن داره.»

صبح روز بعد، خیابان‌های اطراف منزل لی از هجوم خدمتکاران و اسب‌ها و تخت‌های روان غلغله بود. تخت خانم لی آن قدر بزرگ بود که هر طرفش باید چهار مرد می‌ایستادند تا بتوانند حملش کنند. تخت فودینگ به آن بزرگی نبود، ولی وزنش آن قدر زیاد بود که همان تعداد مرد لازم بود تا حملش کنند. بعد هم دخترخاله‌ها، پسرخاله‌ها، خاله‌ها و عمه‌ها کالسکه‌ها را پر کردند و حالا اسب‌ها داشتند زیر بار وسایل و هدیه‌ها له می‌شدند. شووان، بیسی و من باید با هم سوار یک الاغ می‌شدیم. توافق کرده بودیم که نوبتی سوار شویم، ولی نمی‌دانستم کی نوبت من می‌شود. «دیوونگی محضه!» وقتی داشتیم از کنار همسایه‌هایی که مات و مبهوت بهمان زُل زده بودند رد می‌شدیم، شووان غرولند می‌کرد. بیشتر همسایه‌ها با آمیزه‌ای از احترام و شگفتی به عظمت مراسم رژه‌ی ما نگاه می‌کردند. «با این همه صندوقچه‌ی پر از سنگ یشم و ریشه‌های سکه داریم می‌ریم معبد اقیانوس! دزدها طعمه‌ای بهتر از ما گیر نمی‌آرن. اگه دزدهای دریایی بیان تو بارانداز و بهمون حمله کنن، تعجب نمی‌کنم.»

یادم افتاد که شووان از دزدهای دریایی می‌ترسد.
موزیانه پرسیدم: «راستی مگه تازگی‌ها چندتا دزد دریایی ندیده بودن؟
فکر کنم از یه نفر شنیدم که عضو دارودسته‌ی ناوگان پرچم سرخ بودن!»
بیسی هم به کمکم آمد: «نیروی دریایی امپراتور تا حالا سه بار سعی کرده
دستگیرشون کنه ولی هیچ‌وقت نتونسته. حتی شنیدم که امپراتور گفته اگه
ناخدا و دارودسته‌ش خودشون رو تسلیم کنن، اون‌ها رو عفو می‌کنه.»
شووان گفت: «آخه چرا تسلیم بشن؟ هر چی دلشون می‌خواد می‌دزدن و
هیچ‌کس هم جلودارشون نیست. ما هم که داریم با این‌همه طلا می‌ریم! به
نفعمونه که خودمون طلاها رو براشون بندازیم توی اقیانوس.»
سفر به معبد رود بی‌کران، طولانی اما لذت‌بخش بود. خیلی زودتر از آن‌که
فکرش را می‌کردم نوبت الاغ‌سواری من رسید، چون به‌خاطر پاهای کوتاهم
از گروه عقب می‌ماندم. برای همین به شووان دستور دادم بگذارد من سوار
الاغ بشوم تا سرعت حرکت گروه کم نشود. شووان با بی‌میلی این کار را کرد
و بعد کاشف به عمل آمد که به‌خاطر ریزه‌میزه بودن من، الاغ می‌توانست
وزن یک نفر دیگر را هم تحمل کند. بنابراین با خوشحالی سواری کردم و
از پرچانگی‌های شووان و بیسی درباره‌ی این‌که چه کسی می‌تواند با من
الاغ‌سواری کند، لذت بردم.

از تمام چیزهایی که می‌دیدم، غرق شعف می‌شدم. حتی دیدن فرچه‌ای
ژولیده و پر از خاشاک که وسط جاده‌ی خاکی افتاده بود هم لذت‌بخش
بود. خانم لی اصرار داشت که منزلش باید همیشه پاکیزه و مرتب باشد.
حتی باید تک‌وتوک برگ‌هایی را که این‌طرف و آن‌طرف می‌افتادند، از وسط
گذرگاه‌های باغ برمی‌داشتیم (این را می‌دانستم چون تمیز کردن دالان‌ها و
گذرگاه‌ها یکی از وظایف خودم بود).

اما دریا من را مسحور می‌کرد. صدای زمزمه‌اش از دل توفانی ملایم به
گوش می‌رسید و وقتی چشمم افتاد به امواجی از پولک‌های اژدها، درست

همان‌طور که لی پو در اشعارش می‌گفت، نفسم بند آمد.
بعد از این‌که سی و شش پیچ‌وتاب را در جاده پشت سر گذاشتیم، معبد رودبی‌کران در مقابلمان نمایان شد. معبد بالای تپه‌ای سنگی قد برافراشته بود و امکان نداشت آن را نبینی، چون حتی از فاصله‌ی دور تابشی طلایی‌رنگ داشت. درخشش دیوارهای سرخ و زرد روشن و سقف معبد چشم را خیره می‌کرد؛ تابشی شگفت‌انگیز و لرزان که در دل منظره‌ای به رنگ خاکستری و نقره‌ای شفاف خودنمایی می‌کرد.

گفتم: «اگه من دزد دریایی بودم، خودم به معبد حمله می‌کردم.»
شووان از کوره دررفت. «خفه شو و این‌قدر درباره‌ی دزدهای دریایی حرف نزن!»
نیشخندی زد و گروه ما در طول مسیری که به معبد می‌رسید به راه افتاد. وقتی الاغ داشت در سراسیبه بالا می‌رفت، نجوای دریا را می‌شنیدم؛ گویی آه می‌کشید و رازی را زمزمه می‌کرد. رویم را برگرداندم تا از آن بالا نگاهش کنم. از جایی که روی الاغ نشسته بودم، می‌توانستم وسعت اقیانوس را ببینم؛ امواج خروشان‌ی که مانند پارچه‌های نقره‌ای و ابریشمی بودند و گلدوزی‌های رویشان از نخ‌های... سرخ؟ صاف نشستم. یک دوجین کشتی بادبانی بزرگ بدون هیچ حرکتی روی سطح آب شناور بودند؛ نیزه‌های سرخ‌فام دکل‌هایشان به دل آسمان فرو رفته بودند، انگار منتظر بودند. اما منتظر چه چیزی؟ منتظر ناخدا و دارودسته‌اش؟ ولی تنها دریاگردهایی که جرئت داشتند بادبان‌های سرخ غلم کنند دزدهای دریایی ناوگان پرچم سرخ بودند! با دقت ساحل زیر پایمان را وارسی کردم و به بادبان‌ها خیره شدم؛ پنجاه‌تا بودند، شاید هم صدتا و همه‌شان مثل توده‌ای کفش به‌دردنخور که وسط‌شان‌ها افتاده باشند، کنار هم تلنبار شده بودند. یکی از بادبان‌ها از ریسمانش آویزان شده بود و تکان‌تکان می‌خورد که احساس کردم افکارم از کمینگاهشان بیرون می‌آیند. دزدهای دریایی آن‌جا بودند!
بازوی بیسی را چنگ زد و گفتم: «بیسی! دزدهای دریایی!»

بیسی دستش را از دستم بیرون کشید: «این قدر شووان رو اذیت نکن دختره‌ی بدجنس، فکر کردی خیلی بامزه‌ای...»
ولی صدایش در انعکاس صدای صدها نفر که از جلوی گروه جیغ می‌کشیدند، محو شد. انگار خدمتکارها و ابریشم‌ها و تخت‌های روان داشتند به طرفم پرواز می‌کردند و من حس کردم بیسی خودش را از روی الاغ پرت کرد پایین و من را هم با صورت انداخت روی زمین. چیز محکمی خورد به پسِ سرم، اما قبل از این‌که دنیا جلوی چشمم تیره‌وتار شود، فهمیدم که به‌محض رسیدن خانواده‌ی لی به در ورودی معبد، دزدهای دریایی به استقبالشان آمده بودند.

خواب می‌دیدم بچه‌ی کوچکی هستم و آرام در آغوش مادر تکان‌تکان می‌خورم. او در گوشم می‌گفت: «هیسس، هیسس...»
صدای خشنی گفت: «اون یکی هنوز بیدار نشده؟»
چشم‌هایم به آرامی باز شدند. تکان‌های ملایم به‌خاطر امواج دریا بودند و آن زمزمه از خروش اقیانوس برمی‌خاست. بلند شدم و نشستم و لکه‌ی قرمزرنگی را در مقابل آبی اقیانوس دیدم؛ بادبانی که در دل آسمان گشوده شده بود. من در قایق دزدان دریایی بودم!
صدای دیگری فریاد زد: «الان بیداره!»
لشکری از مرد در مقابل ایستاده بود. از میان خنده‌های گوش‌خراششان، صدای فین‌فینی به گوشم خورد. نگاهی کردم و بیسی را کنارم دیدم که مثل توله‌سگ ناله می‌کرد.

مردی گفت: «مگه قرار نبود فقط دزدی کنیم و بزنیم به چاک؟ ناخدا خوشش نمی‌آد چشمش به این زندونی‌ها بیفته!»
صدایی آرام از پشت سرم بلند شد و همه‌ی مردان دیگر را وادار به سکوت کرد: «کاملاً درسته. بانو خوشش نمی‌آد.»

یعنی ناخدا زن بود؟ خرامان خرامان جلو آمد و همین لحظه بود که من تیانی، ناخدای گروه نوگان پرچم سرخ را دیدم: خوفناک‌ترین دزد دریایی دریاها. دهانم از تعجب باز ماند. استاد یک بار داستان اله‌ای قدرتمند به نام ژی وانگ‌مو^۲ را برایم تعریف کرده بود. می‌گفتند او سنگدل و وحشتناک است و پنجه‌ها و دندان‌هایی شبیه ببر و دُمی مثل دُم پلنگ دارد. اما این را هم می‌گفتند که او موجودی بی‌نهایت دوست‌داشتنی و ملکه‌ی آسمان‌هاست. من با این توصیف‌های ضدونقیض مخالف بودم. فکر می‌کردم امکان ندارد کسی هم این‌قدر زیبا باشد و هم این‌قدر بی‌رحم. اما وقتی خیره‌خیره به تیانی نگاه می‌کردم، ناگهان معنی‌شان را فهمیدم. موهای سیاه‌رنگ و ابریشمی‌اش مانند بادبان‌های کشتی پشت سرش موج می‌زدند و چشم‌هایش به تیرگی زغال و در مرز شعله‌ور شدن بودند. تیانی گفت: «خُب، وایگو^۳؟» و با چشم‌های خودم دیدم که رنگ آن دزد دریایی مثل گِچ سفید شد.

دزد دریایی‌ای که اسمش وایگو بود با سر به من اشاره کرد و جواب داد: «گفتم شاید بابت اون یکی خون‌بها بدن. اون خونواده به بچه داشتن، مگه نه؟ با خودم گفتم شاید این همون بچه‌هه باشه.»

تیانی سریع نگاهی به من انداخت و از عصبانیت فریادی زد. گفت: «الاغِ بی‌شعور! نگاهش کن! آخه لباس‌هایش شبیه بچه‌پول‌دارهاست؟» به دست‌هایم چنگ زد و آن‌ها را به طرف صورت دزد دریایی گرفت.

«به این دست‌ها نگاه کن! این‌ها دست‌های یه خدمتکاره! خبری از خون‌بها نیست! ابله!»

1- Tianyi

2- Xi Wangmu

3- Weigu

وقتی تیانی داشت دوروبر را وارسی می‌کرد، دزد دریایی از ترس خودش را عقب کشید. تیانی با سر به بیسی اشاره کرد و گفت: «و کدوم بادمجون دورقاب‌چینی این رو با خودش آورده؟»

یکی از مردها گفت: «دیهان^۱ آوردش. به نظرش خوشگل بوده.»
تیانی با لحنی که بوی خطر از آن به مشام می‌رسید، گفت: «واقعاً؟»
شمشیرش را کشید، به سمت یکی دیگر از مردها رفت و شمشیر را روی گردن او گذاشت. «اگه بهش دست زده باشی، سرت رو از تنت جدا می‌کنم.»
مرد معترضانه گفت: «بهش دست نزدم! به خدا راست می‌گم!»
تیانی با لبخندی دلنشین گفت: «می‌دونم» و شمشیرش را کنار گذاشت.
«برای همین، من هم سرت رو از تنت جدا نمی‌کنم.»

دیهان به تهنه‌پته افتاد: «من فکر کردم... آخه دزدهای دریایی پو تسای^۲ از ما خواسته بودن تا یه زن رو باهاشون معامله کنیم، ما هم که به‌خاطر جنگ با نیروی دریایی امپراتوری بهشون بدهکار بودیم؛ همون جنگی که کشتی‌هامون دیر بهش رسیدن و... و...»

تیانی به بیسی نگاه کرد که حتی با وجود دماغ سرخ‌شده از شدت گریه باز هم بفهمی‌نفهمی خوشگل بود و به فکر عمیقی فرو رفت. برای لحظه‌ای کوتاه، برقی از ترحم را در چشمانش دیدم.

سپس رویش را برگرداند و گفت: «قیافه‌ش بیش از حد ساده‌ست» و دستش را تکانی داد.

«کسی اون رو نمی‌خواد.»

دیهان پرسید: «بیش از حد ساده‌ست؟ دفعه‌ی قبل هم که همین رو گفتین!»
تیانی گفت: «فکر کردی من نمی‌تونم بفهمم یه زن خوشگله یا نه؟»

1- Dihan

2- Po Tsai

و قدمی به سمت مرد برداشت. دیهان هم درست مثل وایگو خودش را از ترس جمع‌وجور کرد. «بهشون به اندازه‌ی کافی پول بده تا بتونن برگردن؛ توی بندرگاه بعدی پیاده‌شون می‌کنیم.» بعد نگاهی سرد و بی‌روح به دیهان انداخت و ادامه داد: «شاید هم بهتره به زنت بگیم بهت کمک کنه تا اون‌ها رو به ساحل برسونی.»

«خواهش می‌کنم!» از شنیدن صدای خودم جا خوردم. «من رو برنگردونین!»

همه با شگفتی به من نگاه کردند؛ به نظرم تقصیری هم نداشتند. با این‌که آن کلمه‌ها خودبه‌خود از دهانم بیرون آمده بودند، ناگهان این را فهمیدم که از ته دل این حرف را زده‌ام. چه چیزی در انتظارم بود که برگردم؟ این‌که همه به من دستور بدهند؟ یا لگن‌های راهرو را بسابم؟ یا این‌که با فودینگ ازدواج کنم؟ از این فکر به خودم لرزیدم.

اما تیانی دیگر من را مرخص کرده بود و گفت: «این‌جا کشتی دزدهای دریایی هست، پرورشگاه که نیست.» بعد رو به دارودسته‌اش کرد و بهشان دستور داد: «بقیه‌ی غنیمت‌ها رو بیارین بالا!»

سرم را خم کردم و از اشک‌هایی که چشم‌هایم را پر می‌کردند شگفت‌زده شدم. بیسی با صدایی آهسته و خشمناک پشت سرهم به من فحش می‌داد که البته سال‌ها تمرین کرده بودم تا بتوانم به راحتی نادیده‌شان بگیرم. به جایش اشک‌هایم را پاک کردم و محو تماشای مردهایی شدم که داشتند صندوقچه‌ها و بسته‌ها را با ضرباهنگی استادانه از توی قایق‌های بادبانی پرتاب می‌کردند؛ حرکاتشان با امواج دریا هماهنگ بود.

اما کارشان بی‌ایراد نبود. یکی از دزدهای دریایی سر یکی دیگر که با جعبه‌ای پر از چای خشک در دستش تلوتلو می‌خورد، فریاد زد: «آهای!»

گلابی بی‌بو و خاصیت! همه‌ی چای‌ها داشتند می‌ریختند توی آب.

غرولند کردم: «والای! چای الهه‌ی آهنین هم بود!»

فکر می‌کردم کسی به حرف‌هایم گوش نمی‌کند، برای همین این را بلند گفته بودم. اما گوش‌های تیانی مثل گوش‌های ببر تیز بودند و با شنیدن حرفم رویش را برگرداند. با تحکم گفت: «از کجا می‌دونی که اون چای الهه‌ی آهنین بود؟»

جواب دادم: «روی برجسبش نوشته بود.»

با دست یک جعبه چای خشک دیگر را نشان داد و گفت: «اینی که این‌جاست چی؟ این هم الهه‌ی آهنینه؟»

گفتم: «نه، اون چای کوهی سوزن نقره‌ست.»

تیانی بسته‌بندی‌اش را پاره کرد، چند تکه برگ را کند و کف دستش ریخت و چای را بو کرد. با دقت به من نگاه کرد؛ نگاهی تیز و نافذ. بعد دستور داد: «با من بیا.»

من را به قرارگاه ناخدا برد. من با اشتیاق به دوروبرم خیره شده بودم. اتاقی مجلل بود؛ کوسن‌های باشکوهی پوشیده از ابریشم، تخت‌خوابی از چوب صندل با نقش‌ونگارهای پیچیده و فانوس‌های سرخ‌رنگ. دم در ورودی، دو سرباز چوبی کوچک جلوی محرابی نگهبانی می‌دادند که پناهگاه الهه‌ای تراشیده‌شده از عاج و محصور در شاخه‌های گل همیشه‌بهار بود.

تیانی با حرکت دستش از من خواست بنشینم.

من هم با کنجکاوی نگاهش می‌کردم که داشت صندوقچه‌ای چوبی و ساده را که گنده‌کاری نداشت، بیرون می‌کشید.

تیانی گفت: «خیلی وقت پیش، به یه کشتی مسافربری حمله کردیم. وقتی همه‌ی اشراف‌زاده‌های ثروتمند داشتن چیزهای باارزششون رو به طرفمون پرتاب می‌کردن و التماس می‌کردن که بهشون رحم کنیم، یه مرد پرید جلوی صندوقچه‌ش و شمشیر کشید. شمشیر رو مثل دسته‌ی جارو

نگه داشته بود و راحت می‌شد فهمید که حریف ضعیف‌ترین مردهای من هم نمی‌شه. اما دلیرانه جنگید تا از گنجش محافظت کنه.» چهره‌اش از یادآوری این خاطره آرام و مهربان شد. «به‌خاطر این حاضر بودم از جونش بگذرم، اما زخم کاری برداشت.»

تیانی در حین حرف زدن داشت با قفل صندوقچه ورمی‌رفت. «وقتی داشت می‌جنگید، دلم می‌خواست بدونم چه گنجی داره که این قدر برانش ارزشمنده و وقتی مُرد، فهمیدم که گنجش این بوده.» صندوقچه را باز کرد و نفس در سینه‌ام حبس شد. کتاب! صدها کتاب! با احترام دست‌هایم را رویشان گذاشتم. اشعار لی پو. موسیقی اصیل. سالنامه‌ی بهار و خزان.

تیانی از من پرسید: «می‌تونی این‌ها رو بخونی؟»
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.
به من که نگاه کرد، چشم‌هایش از آتشی درونی درخشیدند. گفت: «بهم یاد بده. اون وقت می‌تونی بمونی.»
من هم همین کار را کردم.

* * *

حالا که دارم این داستان را در کشتی دزدهای دریایی می‌نویسم، بادبان‌های سرخش آسمان را رنگ‌آمیزی کرده‌اند و ما بر پهنه‌ی اقیانوس بی‌کران هستیم. بادی افسارگسیخته می‌وزد و امواج را هیچ انتهایی نیست و ساحل آن‌قدر دور است که تصور وجودش هم دشوار می‌نماید. اما من سربلند هستم و بی‌اختیار لبخند می‌زنم؛ زیرا ممکن است که راه پیش رویم دشوار باشد، اما راه خودم خواهد بود.